

بر اساس سرگذشت؛ ترانه

درد "چه کنم" را در نگاه "دایی عارف" می دیدم، درست شبیه پسرش "محمود" که به راحتی می شد استیصال را در چشمانش دید. هر دو پر از مهربانی بودند و شرمندگی را به راحتی می شد در رفتارشان دید. کافی بود یک جمله بگویم تا غرور "دایی عارف" بشکند و "محمود" هم از خجالت آب شود.

عارف، دایی من نبود. دایی مادر مرحوم بود که من از همان بچگی دایی صدایش می کردم. از همان زمانی که زبان باز کردم و به جای گفتن "مامان" و "بابا" یاد گرفتم که بگویم، دایی، یازن دایی!...

تا اینکه چند سال بعد، یعنی کلاس اول دبستان بودم که "دایی عارف" سوالی را که بارها از او یا "زن دایی زینت" پرسیده بودم که: "پدر و مادرم چطوری مُردن؟" اینطور پاسخ داد:

بابا و مامان عاشق هم بودن، وضع پدرت هم خوب بود، یعنی اونقدر داشت که دستش به دهنش برسه، واسه همین خیلی از فک و فامیلاش و حتی عمو و عمه‌ات عین مگسهای که دور شیرینی می چرخند، تا می تونستند ازش می کنن. اما از وقتی مادرت زنش شد جمعش کرد. یعنی دیگه نگذاشت بابات بشه "گاو صندوق" فامیلیش تا راه به راه بدوشش! اونها هم وقتی از آلف و الوف سفره بابات افتادند، شدند دشمن مادرت. در عوض بابات بیشتر عاشق مادرت می شد، مخصوصاً از موقعی که فهمید تو رو بارداره، مثل پروانه دورش می گشت و... ولی امان از موقعی که اجل از راه میرسه و با حضرت مرگ هم که همیشه معامله کرد، کاش اون شب زمستون، مادرت که تو رو هفت ماهه حامله بود و یار آلبالو نمی کرد. کاش بابات اونقدر عاشقش نبود که آخر شب مادرت رو سوار ماشینش کنه و ببردش "لواسان" تا هر طور شده براش آلبالو جور کنه. کاش یکدفعه "درد زایمان" مادرت بيموقع از راه نمی رسید و بابات برای اینکه زودتر برسوندش بیمارستان، توی پیچهای جاده با سرعت نمی رفت و کاش اون پیرمرد روستایی که برای سره‌ها و کبکها میان بره‌ها تله گذاشته بود نصفه شب به سرش نمی زد که بره بیبینه تله هاش پر شدن یا نه؟... اما همه این "ای کاش"ها تبدیل شد به یه حسرت تا وقتی اون پیرمرد وسط جاده سبز شد، بابات بکوبه رو ترمز و یخهای کف آسفالت "سُرش" بدن و بره تو خاکی و ماشین دو تا معلق بزنه و اون فاجعه رخ بده! شاید اگه همون پیرمرد چوپان صیاد اون شب



فروشنده‌ها...

...من آنقدر شعور داشتم که بدانم وقتی قرار است یک عروس و داماد جوان به آن خانواده اضافه شوند، حضور من در آن خانه "وصله ناچور" است!...

دایی عارف بارها این قصه را برایم گفته بود، اما حالا و در شرایطی که من بیست و یک سالم بود، چاره‌ای نداشتم جز اینکه از منزلشان بروم. نه اینکه مجبورم کنند، اما شرایط زندگیشان طوری شده بود که باید می رفتم. پسر دایی عارف که همیشه او را "داداش محمود" صدا می کردم بعد از یکسال که دختری را عقد کرده و قرار بود ماه آینده عروسی کنند، از کار بیکار شد و چون پولی هم نداشت که بتواند جایی را اجاره کند، با اصرار خانواده زنش که: "یا عروسی کن و زنت را ببر، یا طلاقش بده" مجبور شده بود زنش را به خانه‌شان بیاورد؛ یک آپارتمان ۸۵ متری دو خوابه که همه دار و ندار دایی عارف بود! من هم آنقدر شعور داشتم که بدانم وقتی قرار است یک عروس و داماد جوان به آن خانواده اضافه شوند، حضور من در آن خانه "وصله ناچور" است! البته دایی عارف وزن دایی زینت خیلی مقاومت کردند، حتی محمود حاضر بود به خاطر اینکه من نروم چند ماه با خانواده زنش بجنگد تا شغلی پیدا کند و... اما من قبول نکردم. نمی خواهم دروغ بگویم که "فقط به خاطر این مسئله می خواستم بروم" راستش را بخواهید خودم هم دوست داشتم مستقل شوم. یعنی این اواخر از سختگیری‌های "دایی عارف" به تنگ آمده بودم و دلم هم نمی خواست حرمتش را بشکنم پس دیدم بهترین کار رفتن است. هر چند بیگدار به آب نمی زدم. دایی عارف بارها گفته بود که پس از آن تصادف لعنتی که مادر و بعد پدرم را گرفت، دایی عارف همان ماشین چپی و درب و داغان را می فروشد و پولش را در بانک می گذارد

مردانگی نمی کرد و از جاده اصلی کمک نمی آورد، همون شب هر سه نفر تون مرده بودن، اما قسمت این بود که مادرت تا بیمارستان زنده بمونه و با چشم باز کردن تو، چشمای خودش بسته بشه. تقدیر پدرت هم این شد که به خاطر ضربه‌ای که به نخاعش وارد شد آسیب جدی ببینه، اما با اینکه دکترها گفتند بیشتر از چند ماه زنده نمی مونه، لابد به عشق دیدن تو بود که چهار سال زنده موند تا بالاخره همون نخاع آسیب دیده باعث شد همه براش فاتحه بخونن، پدرت اما توی اون چهار سال یه اشتباه بزرگ کرد، یعنی با اینکه برادر و خواهرش بارها بهش گفتند زمین و خانه رو بفروشه و پولش رو در اختیار اونا بگذاره تا باهاش کار کنند، آقا سهراب - پدرت - قبول نکرد و به تبت اینکه آینده تو تامین بشه رفت با یک نفر شریک شد و اون بی معرفت هم با اینکه رفیق قدیمیش بود، اما از غفلت سهراب استفاده کرد و تا پدرت به خودش بیاد، پولها رو بالا کشید و فلنگ رو بست و رفت که رفت. اونم درست تو روزهایی که حال بابات هر روز بدتر می شد و حتی نمی تونست دنبال دادگاه و شکایت بره!

اینطوری بود که تو موندی واسه ما، مادرت که خواهر و برادری نداشت، عمه و عموت هم بعد از هفتم بابات دیگه یه سر هم اینجا نزدن که مبادا من بهشون بگم: "ترانه بچه برادر تونه..."

ولی ما مشکلی نداشتیم، یک پسر به اسم محمود داشتیم و همیشه دلمون می خواست یک دختر هم داشته باشیم که بعد از فوت بابات به خودمون گفتیم "ترانه هم دختر خودمونه..."